

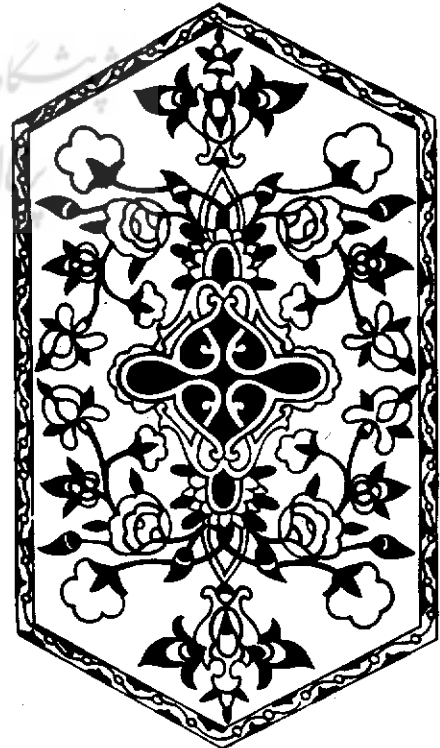
# نزاع دیوانگان با خدا\*

نوشته هلموت ریتر  
ترجمه نصرالله پورجوادی

قرآن مجید و عموماً هر کتابی که در اسلام نوشته شده است با «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ» آغاز شده است. در این کلمات که در ابتدای هر کتاب و هر رساله‌ای می‌آید و هر روز صدها بار قبل از هر کار مهمی تکرار می‌شود، دو صفت مهم خدا، یعنی رحمانیت و رحیمیت بخصوص مورد تأکید واقع می‌شود و بدین نحو از میان تعداد زیادی از اسماء و صفات الهی که در قرآن و احادیث بدانها اشاره شده است این دو صفت برگزیده می‌شود. اصولاً یکی از اعتقادات مثبت و راسخ هر مسلمانی اعتقاد به رحمانیت و رحیمیت خداست. اما آیا می‌توان گفت که هیچ‌گاه این عقیده به رحمانیت و رحیمیت خدا مورد شک قرار نگرفته است؟ آیا آنچه به سر انسان آمده است و آنچه هر روز در این جهان اتفاق می‌افتد، جهانی که ساخته و پرداخته خداوند است، همه و همه مؤید این عقیده است که خدای تعالی رحمان و رحیم است؟ پس شری که در جهان اتفاق می‌افتد از کجا می‌آید؟ و اصولاً پاسخ این سؤال عمومی‌تر چیست: معنای حقیقی جهان و حوادث آن چیست؟ چرا خدا این عالم عجیب و غریب را خلق کرده است؟

نخست به سراغ پاسخی که متکلمان مسلمان داده‌اند می‌رویم. صرف نظر از مذاهب شیعه و خوارج و دیگران، دو مکتب بزرگ عقیدتی در اسلام می‌توان تمیز داد، یکی مکتب معتزله و دیگر مکتب اهل سنت و جماعت (یا اشعری). مکتب اعتزال عقاید رسمی خلافت عباسی از زمان مأمون تا متوکل بود، ولی بعداً معتزله جایگاه خود را از دست دادند و مذهب رسمی دربار عباسیان مذهب اهل سنت و جماعت شد. معتزله عقل‌گرا و خوش بین بودند و عقیده داشتند که عقل حکم می‌کند که خدای تعالی عادل است و ممکن نیست ظلمی از او صادر شود. مطابق تعالیم ایشان، فعلی که از خدا ناشی می‌شود اخلاقی است، همان‌گونه که عقل حکم می‌کند، و این اصول اخلاقی توانایی بالقوه او را محدود می‌کند. از سوی دیگر، به عقیده ایشان انسان مختار است و آزاد است که هر فعلی را انتخاب کند. اما اشاعره که اهل سنت و جماعت بودند بر قدرت بی‌کران خداوند تأکید می‌کردند. به عقیده ایشان اصول اخلاقی که عقل آنها را وضع می‌کند خدا را محدود نمی‌سازد. برعکس، همه اصول از اراده و امر او ناشی می‌شود. خدا نه تنها خالق و موّجد عالم است، بلکه با خلق مدام علت بقای آن نیز هست. وانگهی او خالق افعال انسان نیز هست، و آزادی انسان محدود است و بستگی به این دارد که تا چه حد می‌تواند افعالی را که خدا خلق کرده است در همان لحظه‌ای که فعل پدید می‌آید کسب کند. انسان مخلوق خداست، بنده او و مملوک اوست، و خدا هر چه بخواهد با بنده و مملوک خود می‌کند.

اما پاسخ معتزله به این سؤال چیست که می‌گوید: چرا خدا



عالم را و بخصوص انسان را آفرید؟ یکی از معتزلیان اولیه به نام ابوالهذیل علاف در جواب می‌گوید: خدا آدمیان را از برای خودش و مصلحت ایشان آفرید. چه اگر کسی چیزی را بیافریند که به نفع هیچ کس نباشد، در آن صورت کار او بیهوده و عبث خواهد بود. ولی معتزلیان دیگر و همچنین اهل سنت معتقدند که خدا عالم را بدون هیچ جهتی آفریده است. اما در حدیث و همچنین در سخنان بعضی از مکاتب صوفیه نظریاتی می‌توان یافت که در آنها سعی شده است تا نشان داده شود که خداوند بی‌جهت چیزی را خلق نمی‌کند. در قرآن آمده است که «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ» (الذاریات، ۵۶) یعنی حضرت پروردگار بندگان را برای عبادت خود خلق کرده است. در یک حدیث قدسی که عرفا بدان مکرر استناد می‌کنند، می‌گوید: «كنت كنزا مخفيا فأحببت أن أعرف. فخلقت الخلق لكي أعرف» یعنی من گنجی پنهان بودم و می‌خواستم شناخته شوم، پس خلق را آفریدم. پس خلق عالم نتیجه خواست او برای تجلی است. یک نظریه عرفانی دیگر درباره خلقت عالم هست که می‌توان آن را نظریه «حسن و عشق» نامید. «ان الله جميل، يحب الجمال». خدا زیباست و زیبایی خود را دوست دارد و انسان را می‌آفریند تا آینه جمال او باشد و خود را در این آینه ببیند. و سرانجام این نظریه مشهور نوافلاطونی است که برحسب آن عالم در طی مراتبی از احدیت صادر شده و همان گونه که نزول کرده صعود می‌کند و به مبدأ بازمی‌گردد. نظریات دیگری هم هست، اما من در اینجا می‌خواهم درباره نظریات یکی از بزرگترین مشایخ ایرانی فریدالدین عطار نیشابوری که در عصر آخرین سلطان سلجوقی، یعنی سنجر، می‌زیست و در اوایل قرن هفتم به دست مغولان در شهر خود نیشابور به شهادت رسید، سخن بگویم. عطار اشعار حماسی فراوانی از خود به جا گذاشته است که اکثر آنها داستانهایی است در میان یک داستان دیگر، یعنی یک داستان اصلی هست که در قالب آن داستانهای کوتاه قرار داده شده است. بسیاری از قهرمانان این داستانهای کوتاه متعلق به پایین‌ترین طبقه‌ها و فقیرترین ایشان است؛ گدایان، دیوانگان، و صوفیان که خود اکثر متعلق به قشر پایین جامعه‌اند. در اشعار عطار این مردم بیچاره مجالی یافته‌اند تا نخستین بار در شعر فارسی سخن بگویند. پیش از عطار، شعر در دربار شاهان متمرکز شده بود، و لذا بازگوکننده دنیای امیران و سلاطین و امیال و علایق ایشان بود. بدون شک این تصوف بود که به طبقات پایین جامعه احساس خودآگاهی بخشید و به ایشان اجازه داد تا لب به سخن بکشایند، درحالی که پیش از آن محکوم بودند که مهر خاموشی بر دهان بزنند.

شخصیتهای عطار عقاید خود را درباره آفرینش و تقسیم

نعمت و روزی و معامله‌ای که خدا با ایشان می‌کند نیز بیان می‌کنند. اما روش ایشان در اظهار عقایدشان روشی است عجیب، بدبینانه و گستاخانه، و حتی بی‌ادبانه.

اگر بعضی از معتزله می‌گویند: خلقتی که از برای هیچ کس فایده‌ای ندارد عبث است، آدمهای عطار باکی ندارند که بگویند خلقت خدا بیهوده و کودکانه است، بازی است که معمای آن بر هیچ کس گشوده نیست.

شخصیت اصلی اشترنامه عطار ترکی است پرده‌باز که با صورتکهایی که می‌سازد بازیهای بسیار درمی‌آورد. اما همینکه صورتی ساخت و کار آن تمام شد آن را خرد می‌کند.

هر صور کان ساختی در روزگار خرد کردی دیگر آوردی به کار<sup>۲</sup>

مردم سبب این کار را از او می‌پرسند، ولی او پاسخی نمی‌دهد. این پرده باز نمودگار (سمبل) خداست. شاگردی هوشمند که از عجایب کار او بیش از دیگران سر در آورده است سعی می‌کند تا راز صورتکها را کشف کند، اما موفق نمی‌شود. نمی‌تواند راه حل روشنی از برای این معما بیابد.

در یکی دیگر از مثنویهای عطار، شخصی از دیوانه‌ای می‌پرسد که خدا برآستی در چه کار است، و او در جواب می‌گوید: نقوشی بر لوح این عالم ثبت می‌کند و باز محو می‌سازد، همان گونه که کودکان بر روی لوح چیزی می‌نویسند و سپس آن را پاک می‌کنند.

یکی پرسید از آن دیوانه ساری که ای دیوانه حق را چیست کاری چنین گفت او که لوح کودکان را اگر دیدی چنان می‌دان جهان را که گاه آن لوح بنگارد ز آغاز گهی آن نقش کلی بسترد باز درین اشغال باشد روزگاری بجز اثبات و محوش نیست کاری<sup>۲</sup>

دیوانه‌ای دیگر نیز در پاسخ به همین سؤال می‌گوید: خدا کوزه‌گری است ماهر که با استادی کوزه‌هایی می‌سازد فقط برای اینکه آنها را بعداً خرد کند.

مسأله دیگر که تا حدودی غم‌انگیز است مسأله توزیع ثروت و تهیه رزق و روزی است. خداوند در قرآن ضامن رزق انسان و حیوان است. حسن بصری گفته است که خدای تعالی قسمت بندگان را دوهزار سال پیش از خلقت بدنهای ایشان معلوم کرده و

می گوید: خدا را. دیوانه می گوید: این کار را ممکن، که او یقیناً مرا گرسنه خواهد گذاشت.

شخصی برای عیادت دیوانه‌ای به بیمارستان می رود. از دیوانه می پرسد: هیچ آرزویی داری؟

گفت ده روز است تا من گرسنه مانده‌ام لوتیم باید ده تنه گفت دل خوش کن که رفتم این زمان از پی حلوا و بریانی و نان دیوانه می گوید: آهسته بگو! کر که نیستم، مبادا خدا بشنود.

کر نیم آهسته کن آواز را زانکه گر حق بشنود این راز را هیچ نگذارد که نانم آوری لیک گوید تا به جانم آوری

اگر کسی از درد ورنج خود به خدا شکایت برد، وضع او بدتر خواهد شد. چنانکه در حکایت آمده است که شبلی یک بار به بیمارستان رفت. «جوانی را دید در سلسله کشیده، چون ماه همی تافت. شبلی را گفت: تو را مردی روشن می بینم. از بهر خدا سحرگاهی سخن من با او بگویی که از خان ومانم بر آوردی و در جهانم آواره کردی و از خویش و پیوندم جدا افگندی و در غربتم انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عقلم ببردی و در زنجیر و بند گرانم کشیدی و رسوای خلقم کردی، جز دوستی تو چه گناه دارم؟ اگر وقت آمد دستی بر نه! چون شبلی بر در رسید، جوان آواز داد که: ای شیخ، زنهار که هیچ نگویی که بدتر کند.»<sup>۷</sup>

گاهی خدا دعاهای بندگانش را اجابت می کند، ولی این کار را طوری انجام می دهد که ایشان را بیش از پیش در حد خود نگه دارد. حداکثر او پندگان خود را به حال خود می گذارد تا آنچه را که به هر حال پیش آمده است به عنوان اجابت دعای خود تلقی کنند. دیوانه شوریده‌ای که پیرهنی در تن ندارد از خدا کرباس می خواهد تا خود را بیوشاند. خطاب می آید که: ما کرباس به تو می دهیم، اما کرباسی که کفن تو خواهد بود.

مگر دیوانه شوریده برخاست برهنه بدزحق کرباس می خواست کالهی پیرهن در تن ندارم وگر تو صبرداری من ندارم خطایی آمد آن بی خویشتن را که کرباست دهم اما کفن را زبان بگشاد آن مجنون مضطر که من دانم ترا ای بنده پرور که تا اول نمیرد مرد عاجز تو ندهی هیچ کرباسیش هرگز نباید مرد اول مفلس و عور که تا کرباس باید از تو درگور

گاهی هم خدا به راستی دعای بنده اش را اجابت می کند. دیوانه‌ای در صحرا می رفت، سروپا برهنه و بغایت گرسنه. درد گرسنگی بر او زور می آورد، ولی نانی پیدا نمی کرد. از خدا می پرسد: در جهان از من گرسنه تر هست؟ هاتفی از غیب پاسخ می دهد: گرسنه تر از تو را به تو خواهیم نمود. همچنان که دیوانه در دشت می رفت ناگهان گرگی گرسنه در برابرش آشکار می گردد.

در لوح تقدیر ثبت کرده است. قسمت هر کس آن چنان دقیق معلوم شده است که انسان نمی تواند از آن فرار کند. همان طور که از اجلس نمی تواند بگریزد. اگر کسی بخواهد از رزق خود فرار کند، رزق او که قسمت اوست او را پیدا می کند، همان طور که اجل او را هر کجا که باشد پیدا می کند.

با همه این احوال، وسایل معیشت و بقا بسیار نامتساوی تقسیم شده است. ابن سینا رساله خاصی تحت عنوان رساله فی الارزاق نوشت تا ثابت کند که این عدم تساوی در تقسیم معلول حکمت خداست و اگر رزق به طور مساوی تقسیم می شد باعث هلاک انسان می شد. اما مردمی که عطار در اشعار خود از ایشان سخن می گوید، بخصوص دیوانگان که درباره ایشان بتفصیل بیشتر سخن خواهیم گفت، تجربه‌های دیگری از حکمت خدا و ضمانت او در معلوم کردن روزی هر کس داشته‌اند.

دیوانه‌ای زارزار می گرید. یکی به او می گوید: چرا اینچنین اشکباری؟ جواب می دهد: گیرم که برهنگی را تحمل کنم، چگونه بار گرسنگی را بکشم و نگریم. باز آن شخص می گوید: اگر چه هوس نان در سر داری، ولی هیچ کس مثل تو از گرسنگی نمی گرید. دیوانه جواب می دهد: ولی درست به همین دلیل است که خدا مرا گرسنه داشته است. او می خواهد که من اینچنین زار زار بگریم.

گفت آخر چون نگریم ده تنه کو از آن دارد چنینم گرسنه تا بگریم همچو ابر نوبهار لاجرم می گریم اکنون زارزار

دیوانه‌ای دیگر از مردی نان می خواهد. مرد به او می گوید: من چیزی ندارم، خدا بدهاد! دیوانه در جواب می گوید: من خدا را آزموده‌ام، در سال قحطی. مردم از هر سو از گرسنگی می مردند و او به هیچ کس چیزی نمی داد.

مردم چون گفتش ای شوریده حال من خدا را آزمودم قحط سال بود وقت غر ز هر سو مرده‌ای و او نداد از بی نیازی گرده‌ای<sup>۸</sup>

داستان دیگر: دیوانه‌ای بی دل در همسایگی دولتمردی زندگی می کند که هر روز برایش غذا می فرستد. تا روزی که آن مرد بر حسب فرمان شاه مجبور به ترك شهر می شود. دیوانه از او می پرسد: چه کسی را موظف خواهی کرد تا به من نان دهد؟ مرد

گرگ کو را دید غریبن گرفت جامه دیوانه دریدن گرفت  
 لرزه بر اندام مجنون افتاد در میان خاک در خون افتاد  
 گفت یارب لطف کن زارم مکش جان عزیزست این چنین خوارم مکش  
 گریسته تر دیدم از خود این بسم وین زمان من سیرتر از هر کس  
 این دم با گرگ کردی در جدال هین رهایی ده مرا زین بدفعال  
 این سخنها چون بگفت آن سرنگون گرگ از پیشش به صحرا شد برون

بدین ترتیب، تا دیوانه بیچاره به التماس نمی افتد و توبه نمی کند،  
 گرگ دست از سرش بر نمی دارد.

بنا بر مذهب معتزله خدا هیچ ظلمی نمی کند و فعل قبیح از او  
 صادر نمی شود. بیماریها و بلاهایی که خلق بدان مبتلا می شوند  
 درحقیقت شر یا قبیح نیست، بلکه مجازاً چنین است. خداوند  
 کمال لطف و عنایت را در حق بندگان میزول داشته است. البته،  
 درست است که از نظر بعضی از معتزلیان خداوند بخشی از لطف  
 خود را دریغ داشته است. اگر این بخش از لطف او به کافران  
 عنایت می شد، کافران، اگر چه هم اکنون جهنمی اند، همه ایمان  
 می آوردند و به بهشت می رفتند. بعضی دیگر می گفتند که خدا قادر  
 بود که همه افراد انسان را از همان اول به بهشت روانه کند و همه  
 را خرسند کند و از بلا دور نگه دارد و از قید اوامر و نواهی آزاد  
 سازد. ولی اکثر معتزلیان دیگر با این عقیده مخالف بودند. معتزله  
 می گفتند که ممکن نیست خدا آسیبی به خلق برساند. اوقفط علت  
 خیر است. حتی عذاب جهنم از برای کافران به مصلحت کفار  
 است، زیرا این موجب می شود که کافران دیگر که هنوز در قید  
 حیات اند دست از کفر بردارند. از سوی دیگر، اهل سنت  
 (اشاعره) می گفتند که فعل خدا به سود مؤمنان و به زیان کافران  
 است. اگر دیده می شود که او به توانگری کافران می افزاید و  
 موجبات شادی ایشان را در دنیا فراهم می کند، این فقط تأییدی  
 است بر اینکه آنها در کفر به سر می برند. اما اگر خدا آسیبی به  
 خلق می رساند یا باعث می شود که مردم به یکدیگر آزار رسانند،  
 در این صورت حکمت این افعال چیست؟ پاسخ این سؤال را  
 عطار در ضمن یکی از داستانهای رمزی خود چنین بیان می کند:  
 سلطان محمود غزنوی روزی با وزیر خود حسن میمندی در  
 بارگاه نشسته است. هیچ کس با آنها نیست.

نه کسی آمد نه يك تن راه خواست نه گدایی قرب شاهنشاه خواست  
 هیچ کس در دادخواهی ره نجست هم رعیت هم سپاهی ره نجست

آرامشی عظیم بر درگاه حکمفرماست. سلطان به وزیر خود  
 می گوید: این آرامش و این بارگاه خالی در خور قصر پادشاهی  
 نیست.

هرگز این سان در عالی بود کی روا باشد اگر خالی بود  
 این چنین درگاه عالی، ای وزیر نیست خوش از شور خالی ای وزیر

شاه علت خالی بودن بارگاه را از وزیر سؤال می کند. وزیر در  
 پاسخ می گوید: این چنین عدلی که از تو در روی زمین ظاهر گشته  
 است هرگز دادخواهی را باقی نمی گذارد.

چون جهان بر عدل دارد پادشاه کی تواند بود هرگز دادخواه

شاه سخن وزیر را تصدیق می کند و سپس بر آن می شود تا شوری  
 در مملکت بیندازد.

این بگفت و لشکری را راست کرد پس زهر شهرودهی درخواست کرد  
 جوش و شوری در همه عالم فتاد درگه محمود خالی کم فتاد

و بدین ترتیب، دادخواهان موج موج به درگاه او روی می آورند، و  
 چنانکه شایسته درگاه است جنب و جوش و کار پیدا می شود. ۱۰  
 پس خداوندی خدا هم زمانی آشکار می شود که مردم دردمند و  
 مصیبت زده روی نیاز به درگاه او آورند. و اگر این درد و اندوه و  
 شکوه و شکایت نباشد باید آن را ایجاد کرد. معنای این حکایت  
 این است که ستم و بلا لازم است، تا اینکه ربوبیت که صفت ذات  
 الهی است متجلی شود.

اما همه مسلمانان چنین تفسیری را قبول ندارند. اولین  
 مسلمانی که در آثار اسلامی گفته شده است که به رحمت الهی با  
 دیده انتقادی نگریست جهنم بن صفوان مؤسس مذهب جهیمیه بود  
 که در سال ۱۲۸ هـ ق به قتل رسید. وی همه صفاتی را که شبیه  
 صفات انسان بود در مورد خداوند انکار می کرد و گفته اند که او  
 دست پیروان خود را می گرفت و آنان را پیش جزامیان و بیماران  
 دیگر می برد و به ایشان می گفت: ببینید! این بلاها همه ناشی از  
 ارحم الراحمین است.

ابن راوندی که در سال ۲۸۹ هـ ق مُرد، حتی از این هم فراتر  
 رفت. در بخشهایی که از کتابهای او باقی مانده است وی نه تنها در  
 مورد قرآن و نبوت به شدت انتقادهایی کرده است، بلکه حتی  
 درباره قدرت خدا نیز به احتجاج پرداخته است و نیز در بعضی از  
 ابیات معدودی که از وی به جا مانده است، از توزیع ثروت انتقاد  
 کرده است:

کم عاقل عاقل اعیت مذاهبه و جاهل جاهل تلقاه مرزوقاً  
 هذا للی ترک الاوهام حائرة و صیر العالم التحریر زندیقاً

(بسا خردمندی که ناموفق بوده است و بسا جاهلی که از روزی وافر برخوردار بوده است. این چیزی است که اذهان را گیج می کند و عالم و دانشمند را زندق می گرداند.)

رحمت خدا موضوعی است که شاعر و فیلسوف عرب ابوالعلائی معری (ف ۴۵۱) نیز در مورد آن تردیدهایی داشته است. او در یکی از نامه های خود می نویسد: «اگر خدا هر چه می خواهد خیر است، پس در مورد امور ناخوب و شر در این عالم باید گفت: اگر خدا به این امور عالم است، یا اراده او به آنها تعلق گرفته است یا نه. اگر اراده او به این امور تعلق گرفته باشد، در آن صورت او نیز مانند فاعل این افعال خواهد بود. و اگر این افعال برخلاف اراده او باشد، در آن صورت باید بگوییم که افعالی از او سر می زند که حتی به يك سلطان ظالم هم کسی نسبت نمی دهد. زیرا هر گاه در ملك يك سلطان عملی برخلاف رضای او انجام گیرد، موجب ناخرسندی وی خواهد شد و حکم به توقف آن خواهد داد. ولی این مشکلی است که هیچ يك از متکلمان جزمی نتوانسته است آن را حل کند. اگر می گویی خدا دارای رحمت است، پس چرا اجازه می دهد که شیر حیوانات اهلی بی آزار را بخورد؟ مرغ سنگخوار بامداد جوجه های تشنه خود را در لانه می گذارد و به دنبال آب می رود، ولی پیش از اینکه نزد جوجه هایش برگردد عقاب بر سرش فرود می آید و او را می خورد و جوجه ها از تشنگی هلاک می شوند.»

در قرون بعد نیز مسلمانانی بوده اند که از آنچه در مورد افعال الهی ظلم می پنداشتند زبان به شکایت گشوده اند. ابن قیم جوزیه می نویسد: ما از خیلی کسان شنیده ایم و خیلی کسان را هم خودمان دیده ایم که از جور و جفای خدا شاکی بوده و چیزهایی درباره او گفته اند که فقط يك دشمن سرسخت جرأت اظهار آنها را دارد. یکی از آنان گفته است: هیچ کس نسبت به مخلوقات از آفریدگار جفاکارتر نیست. بارها از مردمی که به بدبختی دچار شده اند شنیده ایم که می گویند: خدایا، من چه کرده ام که تو با من چنین کردی! کسانی هم بوده اند که گفته اند: وقتی من تو به می کنم و کارهای ثواب انجام می دهم، خدا روزی مرا کم می کند و اسباب معیشت را از من می گیرد، اما وقتی باز مرتکب خطا و گناه شوم رزقم را می دهد.

عطار داستان مردی را نقل می کند که مطمئناً از همین گونه کسان بوده است. تاجری ترسا پسری داشت خوش سیما. این پسر در عتفوان جوانی مرد. پدر او را به خاک سپرد، و سپس رفت و مسلمان شد. زیرا با خود گفت: اکنون دانستم که حق با مسلمانان است که می گویند خدا فرزندی ندارد، چون اگر فرزندی داشت، این کار را با من نمی کرد.

قهرمانان فلک زده این داستانها که ما نقل کردیم سنگینی بار

سرنوشتی را که نصیب ایشان شده است بر دوش خود احساس می کنند و فشار سختیها را کاملاً درک می کنند. درباره معنی خلقت متحیر و مردد می مانند و احساس می کنند که خدا با ایشان جفا می کند. امیدوی ندارند که خدا از فشار درد زندگی ایشان بکاهد و باورشان نمی شود که دعاهایشان به درگاه الهی مستجاب شود. از کارهای خدا شاکی اند، اما در عین حال رضا به داده می دهند و صبوری پیشه می کنند و در مقابل مشیت الهی و فرمان او تسلیم می شوند. قهرمان هیچ يك از این داستانها جرأت نمی کند که نسبت به خدا عاصی شود و فریاد بر آورد یا مستقیماً او را متهم سازد. اما گاهی هم از این حد تجاوز می کند. گستاخ ترین کسی که مستقیماً خدا را متهم کرده است، ابن راوندی است. در یکی از اشعارش به خود اجازه داده است که طوری با خدا سخن بگوید که مخالفانش او را دشمن خدا لقب بدهند:

«تو اسباب معیشت را در میان بندگانت طوری قسمت کرده ای که گویی مستی. اگر یکی از آدمیان این چنین تقسیم کرده بود، به اومی گفتیم: تو دخلکاری. بالآخره نتیجه اش را خواهی دید!»

عطار هم مضمون این سخن را در داستان مردی که فرزند خود را از دست داده است بیان کرده، ولی این اندازه گستاخی و بی ادبی را از زبان او بیان نمی کند. بعد از اینکه مرد بیچاره جنازه فرزندش را به خاک می سپرد، سرش را به آسمان بلند می کند و فریاد می زند: تو معذوری اگر با من چنین کردی، چه تو پسری نداری که بدانی اندوه پدري که فرزند خود را از دست می دهد چقدر جانکاه است!

این گونه سخن گفتن با خدا یقیناً فراتر از حد و مرزی است که معمولاً برای انسان تعیین کرده اند.

اما در تاریخ اسلام موارد خاصی هست که در آنها این شیوه سخن گفتن با خدا و منازعه کردن با او بکلی منع نشده، بلکه تا حدودی هم جایز دانسته شده است. اولیاء خدا که بخصوص با خدا مأنوس ترند ظاهراً مجاز بوده اند که این گونه با خدا سخن بگویند. انس ایشان با حق به گونه ای استوار و عمیق است که با این گونه گستاخیها که گاه گاه از ایشان صادر می شود متزلزل نمی شود. آنها گاهی از خدا گله می کنند، همان طور که عاشقان از معشوق شکایت می کنند، ولی این گله و شکایت در انس و دوستی ایشان خللی وارد نمی آورد. علاوه بر این دسته از اولیاء الله، يك دسته از مردم دیگر هستند که از امتیاز خاص برخوردارند و حتی گستاخ تر از دیگران با خدا سخن گویند. اینها همان دیوانگانند، دیوانگان مؤمن و با دیانت که به نظر می رسد عطار نیشابوری علاقه و توجه خاصی به ایشان نشان داده است. قبلاً ما سخنان شکوه آمیز و انتقادی بعضی از ایشان را در مورد افعال خدا شنیده ایم.

## فریدالدین عطار سیاه پور

سرکاهی شدم روی آفتاب  
 که در ملک کنعوت بمانم  
 مصافح کنف نهاده بر پیش  
 که ستم ز ادب صاحب کرامت  
 زبانی در کفتم که می شنید  
 بیاد ناچواری از غمناقت  
 بد کفتم کلمه کارم نه نیست  
 اگر تو که کنی بی بے مکارا  
 مرا گفتا بروی زاده خشک  
 که ز کردی زردی غمناقت  
 که گریک طره زردی تو در آ  
 زب بمانانی در زمانا  
 بر زهر مشن زاده خودمانی  
 که ز زاده نمیدر میان طمانا  
 کسی گوشت بر روی این کفتم  
 که در کعبه کفتمت در امرنا  
 بگفت این ای دردی این آ  
 غم من است از امرنا  
 بلند آفتابی از دردم  
 درون کن بدن شد از کرامت  
 چون خانی شدم از جان کفتم  
 مرا گفت ادب جانان طمانا  
 چو ز فرعون تسی باز شستم  
 چو موسی شدم مردم بینا  
 چو خور با نعم بالای کوزین  
 چو خود را دیدم چنین میاننا  
 بدو کفتم که می دهنم ز راه  
 بگوئی ز رسم در کفتم آن آ

بگوئی ز رسم در کفتم آن آ  
 بگوئی ز رسم در کفتم آن آ  
 بگوئی ز رسم در کفتم آن آ  
 بگوئی ز رسم در کفتم آن آ  
 بگوئی ز رسم در کفتم آن آ  
 بگوئی ز رسم در کفتم آن آ  
 بگوئی ز رسم در کفتم آن آ  
 بگوئی ز رسم در کفتم آن آ  
 بگوئی ز رسم در کفتم آن آ  
 بگوئی ز رسم در کفتم آن آ

عقلاء مجانبین در ادبیات عرب موضوعی است کاملاً شناخته شده. این دیوانگان متقی موجودات بیچاره ای هستند که تا حدودی به آشفتگی دماغی، مبتلا هستند. بعضی از ایشان در بیمارستانها یا زاویه هایی که مخصوص دیوانگان است نگهداری می شوند. غالباً آنها را بند و زنجیر می کنند. بعضی دیگر آزادانه در میان مردم می گردند یا علاقه دارند در خرابه ها و گورستانها به سر برند. ولی به طور طبیعی با مردم معاشرت نمی کنند، غالباً کودکان به دنبال ایشان می افتند و به آنها سنگ می اندازند. گاهی هم مشایخ صوفیه و علما از ایشان دیدن می کنند و این دیوانگان بر ایشان ابیات دل انگیز می خوانند. این نوع مردم در اشعار عطار هم ظاهر می شوند. ولی شاعر درک عمیقی از زندگی درونی ایشان دارد. ادیبانی که به روایت اخبار این دیوانگان در کتابهای عربی خود پرداخته اند ظاهراً بیشتر به رفتار و گفتار ظاهری آنان توجه کرده اند، ولی عطار به نظر می رسد که بیشتر به روح و جان ایشان توجه کرده است.

در مورد رابطه و نسبتی که دیوانگان عطار با هموعان خود دارند می توان گفت که از آنجا که این دیوانگان از آزادی بر خوردارند، می توانند کارهایی بکنند و سخنانی بر زبان آورند که آدمهای عاقل اجازه انجام دادن آنها را ندارند. از این روست که دیوانگان گاهی به صورت نقادان تیزبین سلاطین و ریاکاران ظاهر می شوند. سخنان ایشان بسیار گستاخانه تر و گزنده تر از سخنان دیوانگان دیگر در کتابهای عربی است.

رابطه ایشان را با خداوند می توان در يك جمله بیان کرد: «قلم را از نوشتن گناهان ایشان بازداشته اند». کرام الکتابین اعمال ایشان را ثبت نمی کند. آزادی این دیوانگان از قید شریعت در ضمن سرگذشت دیوانه مشهوری به نام لقمان سرخسی که در اوایل حکومت سلجوقیان می زیست بیان شده است. لقمان در ابتدا اهل مجاهده و مردی با ورع بود، ولی بعد علایم دیوانگی در او پدید آمد و شیوه زندگی سابق خود را ترك گفت. از او پرسیدند که آن حال چه بود و این حال چیست؟ در پاسخ گفت: «هر چند بندگی بیش کردم بیش می بایست. درماندم. گفتم: الهی، پادشاهان را چون بنده ای پیر شود آزادش کنند. تو پادشاهی عزیزی، در بندگی تو پیر گشتم. آزادم گردان! گفت: ندایی شنیدم که یا لقمان آزادت کردم و نشان آزادی این بود که عقل از وی برگرفت.»<sup>۱۲</sup> [چنانکه ابوسعید ابوالخیر گفته است: «لقمان آزاد کرده خدای است از امر و نهی.»]<sup>۱۳</sup>

از يك سو آزادی دیوانگان از امر و نهی خدا، و از سوی دیگر انسی که با خدا داشته اند به ایشان اجازه داده است که سخنانی بر زبان آورند که اگر مردم دیگر می گفتند سخت باعث تعجب می شد. همان طور که گفتیم، خرده گیرهای ایشان از خلقت است

و از شیوه‌ای که خدا در بر آوردن احتیاجات ایشان دارد و بلاهایی که بر سر ایشان می‌آورد. لحن کلام و طرز بیان آنها در این خرده‌گیریها در حالات مختلف کاملاً فرق دارد. گاهی از روی بیچارگی و اندوه سخن می‌گویند و حالتی بدبینانه از خود نشان می‌دهند، زمانی هم از روی یأس، به علت دردهایی که صبورانه تحمل کرده‌اند. اما گاهی هم این فلک‌زدگان سر به آسمان برمی‌دارد و زبان به شکایت می‌گشایند و او را متهم می‌سازند، و زمانی حتی به نکوهش او می‌پردازند. آری، آنها حتی خود خدا را مستقیماً مورد تهدید قرار می‌دهند. و عجیب اینجاست که، علی‌رغم همه اینها، باز رابطه خاص درونی و پر شور ایشان با خدایی که با او به نزاع می‌پردازند همچنان برقرار می‌ماند. هر چه بر سر ایشان بیاید، همه را از خدا می‌بینند. اوست که این معامله را با ایشان می‌کند. سروکار آنها فقط با خداست. همین رابطه مستقیم و انسی که این دیوانگان با خدا دارند آنها را در مقام عرفای حقیقی و دیوانگان عارف قرار داده و از بدعت گذاران و فیلسوفانی که بکلی از حق بیگانه شده‌اند، نظیر ابن‌راوندی و ابوالعلاء معری، متمایز ساخته است. این خود یکی از دلایلی است که مردم مشرق زمین با این دیوانگان با ملایمت و احترام رفتار کرده‌اند. آنها شیفتگان و سودازدگان حق‌اند. پیش از عطار هم نویسندگان عرب از ایشان یاد کرده‌اند.

شبلی روزی به دیوانه خانه می‌رود. زنگی دیوانه‌ای می‌بیند که يك دستش را با زنجیر به گردنش بسته‌اند، و دست دیگرش را به ستونی. دیوانه چون چشمش به شبلی می‌افتد می‌گوید: ای شیخ، به پروردگارت بگو: آیا بس نبود که مرا سودازده عشق خود ساختی، که اکنون به زنجیرم هم کشیده‌ای؟ و سپس به خواندن ابیاتی پرداخت بدین مضمون: کسی که به قرب تو خو کرده است تحمل دوری از تو را ندارد. شبلی از شنیدن این سخنان به زمین می‌افتد و بیهوش می‌شود. چون به هوش می‌آید، زنجیر را گسسته می‌یابد و دیوانه را گریخته.

این زنگی يك دیوانه است، عاشق و سودازده حق. لقمان سرخسی هم چنین است، اما رفتار دیوانه‌وار او در عین حال هم متأثرکننده است و هم مضحك. روزی می‌خواهد به جنگ برود، جنگ با خدا. سوار چوبی می‌شود و به میدان می‌تازد. ترکی او را می‌گیرد و با همان چوب او را سخت به باد کتک می‌گیرد، چندان که خون از سر و رویش روان می‌شود. لقمان شرمسار و خون‌آلود به شهر برمی‌گردد. مردم گرد او حلقه می‌زنند و یکی می‌پرسد: خوب، چه کردی؟ دشمنت را شکست دادی یا نه؟ لقمان در جواب می‌گوید: «به سروجامه خون‌آلود من نگاه کن! من مردانه با او جنگیدم، اما او یارای آن نداشت که خود به جنگ من آید، ترکی را به یاری طلبید»<sup>۱۴</sup>. این داستان باز نشان می‌دهد که عارف موحد

است و سروکارش مستقیماً با خداست.

دیوانه‌ای دیگر، یکی از عقلاء مجانبین، روی برف نشسته است و با هر دودست برف می‌خورد. یکی به او می‌گوید: چرا برف می‌خوری، اینکه رفع گرسنگی نمی‌کند. دیوانه در پاسخ می‌گوید: این را به خدا بگو که به من می‌گوید بخور تا گرسنگیت کم شود. هیچ دیوانه‌ای این حرف را نمی‌زند. به من می‌گوید: بی نان سیرت کنم. راست می‌گوید، سیرم می‌کند اما با برف<sup>۱۵</sup>. در این داستان نیز مشاهده می‌کنیم که چطور يك کار هجو به عنوان يك فعل مستقیم از جانب خدا در نظر گرفته شده است. این گونه برداشتها نوعاً خداپرستی این قبیل مردم را نشان می‌دهد.

پیش از این دیدیم که این دیوانگان درباره آفرینندگی خدا و فنای موجودات به دست او چگونه می‌اندیشند. اما این دیوانگان يك کار دیگر هم می‌کنند و آن این است که عقیده خود را در این باره با خود خدا هم در میان می‌گذارند و حتی از این بابت او را نکوهش می‌کنند.

در مصر ناگهان قحطی می‌شود و مردم از گرسنگی می‌میرند و بعضی مرده‌ها را می‌خورند. دیوانه‌ای که این وضع را می‌بیند سر به آسمان بلند می‌کند و می‌گوید: اگر نمی‌توانی روزی این همه مردم را بدهی، کمتر خلق کن!

خواست اندر مصر قحطی ناگهان خلق می‌مردند و می‌گفتند نان جمله ره خلق برهم مرده بود نیم زنده مرده را می‌خورده بود از قضا دیوانه‌ای چون آن پدید خلق می‌مردند و نان نامد پدید گفت ای دارنده دنیا و دین چون نداری رزق کمتر آفرین<sup>۱۶</sup>.

دیوانه‌ای دیگر سر به آسمان بلند می‌کند و می‌گوید: خدایا، تا کی می‌خواهی این طور بیاوری و ببری؟ دلت از این کار و بار نگرفت؟

آن یکی دیوانه سرافراشته سر به سوی آسمان برداشته خوش زبان بگشاد و گفت ای کردگار گر ترا نگرفت دل زین کار و بار دل مرا بگرفت تا چنبدت از این دل نشد سیرای خداوندت از این<sup>۱۷</sup>.

گاهی این داستانها برآستی خنده‌آور است:

دیوانه‌ای بیدل به مسجد می‌رود و از خدا می‌خواهد که زود ضددینار به او بدهد.

رفت لختی نیز آن ناهوشمند دید صحرایی دگر پر گوسفند  
گفت آن کیست چندینی رمه مرد گفت آن عمید است این همه  
رفت لختی نیز چون دروازه دید ماهوش ترکان بی اندازه دید  
گفت مجنون کاین غلامان آن کیست وین همه سرو خرامان آن کیست  
گفت شهر آرای عیدند این همه بنده خاص عمیدند این همه

وارد شهر می شود. ایوان و بارگاهی می بیند سر بر آسمان کشیده.

کرد آن دیوانه از مردی سؤال کان کیست این قصر با چندین کمال  
قصر هم متعلق به عمید است.

گفت این قصر عمید است ای پسر تو که باشی چون ندانی این قدر  
و اینجاست که دیوانه پاك از کوره به در می رود. دستار پاره ای که  
بر سر دارد به آسمان می اندازد و می گوید: بگیر، این را هم بده به  
عمیدت! همه چیزها را به او داده ای، این دستار زنده هم همان بهتر  
که بر سر ما نباشد.

زنده ای داشت او ز سر بر کند زود پس به سوی آسمان افکند زود  
گفت گیر این زنده دستار اینت غم تا عمیدت را دهی این نیز هم  
چون همه چیزی عمیدت را سزاست در سرم این زنده گر نبود رواست<sup>۱۹</sup>

دیوانگان احساس می کنند که خدا در پی آزار آنهاست، و با  
خصومت با ایشان معامله می کند، چنانکه گویی با آنها سر جنگ  
دارد.

سلطان محمود غزنوی با سپاهی انبوه و نزدیک به پانصد فیل  
روانه میدان نبرد می شود.

موج می زد لشکرش از کشورش جمع بود از چند کشور لشکرش  
قرب پانصد پیل در زنجیر داشت عالمی القصه داروگیر داشت

دیوانه ای که در کنجی نشسته بود چشمش به سپاه و فیلان  
می افتد. به آسمان نگاه می کند و می گوید: شاهی را از او بیاموزا  
محمود وقتی این سخن را می شنود، او را از این گونه سخن گفتن  
منع می کند. ولی دیوانه به او می گوید: چرا این حرف را نزنم؟ تو  
وقتی این همه فیل و سپاه را روانه می کنی، آیا به جنگ يك گدا  
می روی؟ هرگز، بلکه تو به جنگ شاهان می روی.

پادشا با پادشا جنگی کند نه بیاید با گدا جنگی کند

اما او که در آن بالاست، تو را گذاشته است که شاه باشی و آن  
وقت شب و روز با من در جنگ است.

فارغ است از شاهی تو ای عجب با گدایی می برآید روز و شب  
با من بیچاره می کوشد مدام من زیون تر آمدستم والسلام<sup>۲۰</sup>

در اینجا يك سلطان به عنوان کسی که خدا باید از او سرمشق  
بگیرد به خدا معرفی شده است. در داستانی دیگر، مردی را  
می بینیم که خود را سرمشق خدا معرفی می کند.

زار می گفت ای سميع و ای بصير زود دیناری صدم ده بی زحیر  
زانکه می دانی که چون درمانده ام در میان خاك و خون درمانده ام

طبیعی است که هیچ اتفاقی رخ نمی دهد. و آن وقت است که  
دیوانه خشمگین می شود و چیز دیگری از خدا می خواهد.  
گفت یارب گر نمی بخشی زرم این توانی مسجد افکن بر سرم  
فی الفور دعایش مستجاب می شود و تکه ای از سقف مسجد بر  
سرش می افتد.

بام مسجد خاك ریزی ساز کرد مرد مجنون کان بدید آغاز کرد  
گفت یارب جلدی آن را کاین زمان بر سرم اندازی این سقف گران  
هر که زر خواهد توانکارش کنی بام مسجد بر سر انبارش کنی  
چونکه این را جلدی و آن را نه ای گر مرا بکشی تو تاوان را نه ای

دیوانه این را می گوید و پا به فرار می گذارد.

عاقبت چون خاک ریز آغاز کرد جامه در دندان گریز آغاز کرد<sup>۲۱</sup>

دیوانه ای دیگر، یکی از عقلاء مجانبین، وقتی توزیع ناعادلانه  
نعمت را می بیند جانش آتش می گیرد و از دست خدا خشمگین  
می شود. داستان را از زبان عطار می شنویم. ابتدا وصف بی نوایی  
او را می کند.

گفت آن دیوانه بس بی برگ بود زیستن بر وی بتر از مرگ بود  
در شکم نان بر جگر آبی نداشت در همه عالم خور و خوابی نداشت

با چنین روزگاری، به سوی نیشابور روانه می شود. در سر راه خود  
گذارش به صحرایی می افتد پر از گاو.

از قضا يك روز بس خوار و خجل سوی نیشابور می شد تنگدل  
دید از گاوان همه صحرا سیاه همچو صحرای دل از ظلم گناه

می پرسد این گاوان از کیست. می گویند همه از آن حاکم  
است.

باز پرسید او که این گاوان کراست گفت این ملك عمید شهر ماست

از آنجا به صحرای دیگری می رود، و این صحرا نیز پر از اسب  
است. می پرسد اینها از آن کیست. باز می گویند اینها هم از آن  
عمید شهر است. به راه خود ادامه می دهد. به صحرای دیگری  
می رسد، آنجا را پر از گوسفند می بیند.



گاهی فکر می کنند که جامه هایی که خدا به ایشان داده است زنده است. دیوانه ای برهنه بر راهی می رفت. مردم را دید همه با لباسهای آراسته.

گفت یارب جبه ای ده محکم هم جو خلقان دگر کن خرم هاتفی از غیب می گوید: ما آفتاب گرم را به تو دادیم، برودر آفتاب بنشین. دیوانه می گوید: پروردگارا، تا کی مرا عذاب می دهی؟ جبه ای از آفتاب بهتر نداری؟ باز هاتف می گوید: ده روز دیگر صبر کن تا جبه ای به تو ببخشم. ده روز سپری می شود و جبه ای به او می رسد، اما جبه ای که وصله وصله است، چه، کسی که جبه را به او بخشیده خود فقیر است. دیوانه رو به آسمان می کند و می گوید: ده روز طول کشید تا این وصله ها را به هم دوختی؟ این خیاطی را از که آموختی؟

مرد مجنون گفت ای دانای راز زنده ای بردوختی زان روز باز در خزانهات جامه ها جمله بسوخت؟ کین همه زنده همی بایست دوخت صد هزاران زنده برهم دوختی این چنین درزی ز که آموختی؟<sup>۲۲</sup> دیوانه ای دیگر روز عید مردم بسیاری را می بیند با لباسهای آراسته. اما خودش چیزی ندارد جز يك لباس زنده.

او میان جمله می شد بی خبر زنده ای در برهنه پا و سر آرزو کردش که چون آن خلق را جامه نو باشدش در عیدگاه القصه، به ویرانه ای می رود و دست به دعا برمی دارد.

در دعا آمد که ای دانای راز جامه و نان مرا کاری بساز نقد کن عیدی برای چون منی کفشی و دستاری و پیراهنی قول می دهد که اگر این چیزها را خدا به او بدهد تا عید دیگر هیچ چیز از او نخواهد.

گر دهیم این هر چه گفتم ماحضر می نخواهیم هیچ تا عید دگر دعا بی فایده است. هر چه آن بیچاره التماس می کند، چیزی به او نمی دهند. عاقبت به يك دستار راضی می شود.

گفت دستاریم کن این لحظه راست جامه و کفشم اگر ندهی رواست در همین وقت کسی که بر بام نشسته است و به سخنان دیوانه گوش می دهد دستار زنده ای به سوی او می اندازد.

مدبری بر بام آن ویرانه بود این سخن بشنود از دیوانه زود زنده دستاریش بود اندر جهان سوی او انداخت و از وی شد نهان دیوانه وقتی دستار زنده را می بیند متعجب می شود و با خشم دستار را به بالا پرتاب می کند و می گوید: من این دستار را بر سر نمی گذارم، بده آنرا به جبرئیل!

خواجه ای مجنون شد و مبهوت گشت بیدل و بی قوت و بی قوت گشت در گدایی و اسیری اوقات در بلا و رنج و پیری اوقات کوه نتواند همی هرگز کشید صد یکی آن بار کان عاجز کشید يك شبی در راز آمد با خدای گفت ای هم رهبر و هم رهنمای این که تو هستی اگر من بودم از خودت پیوسته می آسودم يك دمت اندوهگین نگذارم ای به ازمن به از اینت دارم<sup>۲۱</sup>

دیوانه ای دیگر که احساس می کند خدا قصد او کرده است مورد آزار کودکان قرار می گیرد. به او سنگ پرتاب می کنند. در همان حال از آسمان تگرگ می بارد. دیوانه رو به آسمان می کند و می گوید: «این بس نیست که دل از من ربوده ای، حالا با کودکان هم همدستی می کنی؟»

گاهی افعال خدا را نکوهش می کنند، اما از روی بی دست و پایی و نادانی. یکی از آنها به ویرانه ای پناه می برد تا باران بر سرش نیارد. همینکه به ویرانه می آید خشتی از بام بر سرش فرود می آید و خون از سرش روان می شود. رو به آسمان می کند

گفت تا کی کوس سلطانی زدن زین نکوتر خشت نتوانی زدن<sup>۲۲</sup>

یکی از دوستان من داستانی نقل می کرد درباره یکی از درویشان بکتاشی. این درویش مجذوب بود. داستان در استانبول اتفاق افتاده بود. درویش در مقابل سرای زینب خانم ایستاده بود، که اخیراً تبدیل به دانشکده ادبیات دانشگاه استانبول شده است. در حالی که آنجا ایستاده بود، غلامان زینب خانم را دید که با لباسهای تمیز و مرتب آمد و شد می کردند. آنها را با لباس زنده خود مقایسه کرد. ناگهان رو به آسمان کرد و گفت: خودت به بندگان این زن نگاه کن و بنده خودت را هم ببین، چطور او از بنده های خود نگهداری می کند و چطور تو از بنده خود نگهداری می کنی.<sup>۲۳</sup>

داستان دیگری در اینجا نقل می کنیم که برآستی خنده آور است. روستایی احمقی صاحب چند رأس گاو بود. درده بیماری گاومرگی شایع می شود و او ناچار گاوان خود را می فروشد و به جای آنها چند رأس خر می خرد. ده روز بعد، خران او مریض می شوند. و آن وقت روستایی بیچاره سر به آسمان بلند می کند و می گوید: تو هنوز هم فرق گاو و خر را نمی دانی؟

هر دو گفتندش که گستاخی عظیم می نیارد هیچ گستاخیت بیم؟  
گفت دندانان بدو باید نمود تا که تمنای ندارد هیچ سود<sup>۲۶</sup>

بعضی از این دیوانگان برای اینکه خدا را وادار کنند تا کاری  
برایشان انجام دهد گروکشی می کنند. دیوانه‌ای بود گرسنه و  
پا برهنه که به این درو آن در می زد و به هر کسی که می رسید طلب  
نان می کرد. اما هیچ کس نانی به وی نمی داد.

نان طلب می کرد از جایی به جای هر کسی می گفت نان بدهد خدای  
سرانجام به مسجدی می رود. جامه‌ای در آنجا می بیند و آن را  
برمی دارد.

زود در پیچید و پس بر سر گرفت قصد بردن کرد و راو در گرفت  
در بیرون مسجد شخصی جلو او را می گیرد و از او مؤاخذه می کند.  
عاقبت در راه بگرفتشی کسی زجر کردش پس جفا گفتش بسی  
زو ستد آن جامه و کردش سؤال کاین چرا کردی بگو، ای تیره‌جال  
دیوانه می گوید من هر جا که می رفتم می گفتند: خدا بدها! عاقبت  
درمانده شدم و رفتم و این جامه را برداشتم تا از این به بعد به فکر  
من باشد.

تا بسازد کار من یکبارگی چند خواهم بود در بیچارگی  
مرد از این کار به خنده می افتد و او را می برد و نان و جامه به وی  
می دهد. پس از آن شخص دیگری او را با جامه‌ای که در بر کرده  
است می بیند. می پرسد: این جامه را از کجا آورده‌ای؟ می گوید:  
خدا داده است. مرد می گوید که بخت با تو یار بوده است، چه  
بدون آن خدا به هیچ کس چیزی نمی بخشد.

زانکه تا دولت نباشد ماحضر این چنین جامه نبخشد دادگر  
دیوانه جواب می دهد: کو دولت و بخت؟ تا در رنج و محنت مرا  
نینداخت چنین جامه‌ای به من نداد. اگر از او چیزی به گرو نگرفته  
بودم نه نانی داده بود و نه جامه‌ای.

تا که بر نگرتمش ناگه گرو نه شکم نان یافت نه تن جامه نو  
در نمی گیرد خوشی با او بسی تا گرو بر می نگیرد زو کسی  
بی گرو کار تو کی گیرد نوا جامه و نان بی گرو ندهد ترا  
ور گرو می برنگیری تن زند آتش در جان و در خرمن زند<sup>۲۷</sup>  
از طرف دیگر، اگر خدا با دیوانگان بخوبی معامله کند، آنها  
نیز شکر نعمت را به جا می آورند.

دیوانه‌ای بود که هرگز نماز نمی کرد. اما یک روز شروع به نماز  
خواندن کرد. یکی به او گفت: گویی امروز از خدا خوشنودی که  
این چنین گرم طاعت کردن شده‌ای و از فرمان سر پیچی نمی کنی.  
دیوانه در پاسخ گفت: آری، گرسنه بودم، مثل یک شیر، و خدا

زود در پیچید نومید و اسیر سوی بام انداخت گفتا هین بگیر  
این چو من دیوانه چون بر سر نهاد جبرئیلت را ده این تا در نهاد

پس از این داستان، عطار می گوید:

این سخن گر عاقلی گوید خطاست لیکن از دیوانه و عاشق رواست<sup>۲۵</sup>

من خودم از درویشانی که هنوز زنده اند سخنانی را به یاد دارم  
که گستاخانه‌تر از اینهاست، و معذوم که نمی توانم آنها را در  
اینجا بازگو کنم.

دیوانگان و عاشقان کارشان به جایی می رسد که خدا را هم  
تهدید می کنند. در ادبیات عرب داستانهایی هست که در آن این  
قبیل مردان خدا را تهدید کرده اند که چنین و چنان خواهند کرد.  
روستایی در راه شیخی را می بیند. از او خواهش می کند که از خدا  
بخواهد تا خری را که گم کرده است به وی بازگرداند. شیخ رویه  
آسمان می کند و می گوید: خدایا، تا آخر این بیچاره را فوراً به او  
پس ندهی یک قدم از اینجا بر نخواهم داشت. تهدید شیخ کارگر  
می افتد و خر فوراً پیدا می شود.

یکی از عقلاء مجانبین عطار از این حد هم فراتر می رود. این  
دیوانه در واقع شیخ عزلت گزیده‌ای است که با توکل روز را به  
شب می رساند. روزی دو میهمان گرسنه از راه می رسند و او هیچ  
چیز ندارد که به آنها بدهد. مدتی صبر می کند که خدا چیزی  
برایش بفرستد، ولی تا عصر خبری نمی شود. آن گاه شروع  
می کند به تهدید کردن خدا. داستان را از زبان عطار بشنویم:

بود صاحب عزلتی در گوشه‌ای از جهان نه زادی و نه توشه‌ای  
بر توکل روز و شب بنشسته بود رشته دل در قناعت بسته بود  
چون نمی پیچید هیچ از راه حق بود گستاخیش با درگاه حق  
گرسنه از ره رسیدنش دو کس او نداشت از دخل و خرج الانفس  
چو نشسته آن دو کس تا درگاه در نیامد هیچ معلومی ز راه  
چون بسی گشت آن دو تن را انتظار شیخ شد از شرم ایشان شرمسار  
عاقبت برجست از جای آن زمان کرد چون دیوانه سر بر آسمان  
گفت آخر من چه دارم بیش و کم میهمانم می فرستی دم به دم  
چون فرستادی دوروزی خواره را روزی باید من بیچاره را  
ورنه زین جویی نهم بر گردنم جمله قنديل مسجد بشکنم  
چون بگفت این مرد دل برخاسته شد ز ره خوانی پدید آراسته  
در زمان آمد غلامی همچو ماه کرد خدمت خوان نهاد آن جایگاه  
چون شتودند آن دو تن گفتار او در تعجب آمدند از کار او

امروز شکم مرا سیر کرد. و چون او با من به نیکویی رفتار کرد، من هم پیش او به نیکویی نماز می گزارم. اگر او با من درست رفتار کند من هم مثل يك آدم با او رفتار خواهم کرد. عطار در خاتمه می افزاید:

عشق می بارد از این شیوه سخن خواه تو انکار کن خواهی مکن  
شرع چون دیوانه را آزاد کرد تو به انکارش نیاری یاد کرده<sup>۲۸</sup>

این نوع دیانت که عطار در ضمن داستانهای دیوانگان بیان کرده است برآستی عجیب است. آدمهای موحد و خداپرستی که با خدا نزاع می کنند، اما در عین حال از او جدا و بیگانه نیستند، عاشق او هستند. این نوع خداپرستان مسلماً با زندیقانی چون ابن راوندی که با گستاخی و بی ادبی از خدا سخن می گویند فرق دارند. البته، این نوع آدمها فقط در ایران و دوره سلجوقیان نبودند. در میان درویشان سلسله بکتاشی در ترکیه نیز با این قبیل خداپرستان روبرو می شویم. داستان مردی که در مقابل سرای زینب خانم ایستاده بود و خدا را نکوهش می کرد که چرا بنده پروری او مانند بنده پروری زینب خانم نیست، مربوط به یکی از درویشان بکتاشی است. نظیر این چیزها را در اشعار بکتاشی هم ملاحظه می کنیم. یونس امر (یا عمر) از پل صراطی که از مو باریکتر است و مردم مجبورند از آن عبور کنند و ازدو کفه ترازویی که اعمال ایشان را وزن می کند خرده می گیرد. به خدا می گوید: پل را برای این می سازند که مردم بتوانند از روی آن بگذرند، نه اینکه از روی آن بیفتند. ترازو هم در شأن بقالهاست. خدا خودش می داند که یونس در دنیا چه کرده است. پس دیگر ترازو برای چیست؟

یکی دیگر از همین بکتاشیان به نام کی گوسوز ابدال می گوید: تو پلی ساخته ای به باریکی يك تار مو تا بندگانت از آن عبور کنند. انصاف هم خوب چیزی است، خودت از روی آن برو ببینم جرأتش را داری یا نه!

غالباً به دنبال این گونه خرده گیریها، تقاضای بخشایش از برای گناهکاران می شود. مثلاً شاعری به نام بهلول می گوید: «خدا یا، مگر تو بقالی؟ تو را با ترازو چه کار! حقا که بیکاری و روزگاری به خرسندی می گذرانی! چرا اعمال بندهات را وزن می کنی؟ از گناهانش درگذر، چه زبانی برای تو دارد؟ آتش دوزخ را بکش، و بگذار تا بندگان مؤمن جمال تو را ببینند. ازدهارا بگو تا دوزخ را ببعد. آتش را بکش. از این کار چه زبانی به تو می رسد؟ و از این قبیل سخنان.

این گونه گستاخی، از نظر عطار، فقط در حق دیوانگان و عاشقان خدا جایز است که با خدا انس دارند.

اما آیا مسلمانان معمولی هیچ وقت از بلاهایی که بدان مبتلا

می شوند شکایت نمی کنند؟ آیا هیچ گاه تقصیر را به گردن يك قوه مافوق طبیعی نمی اندازند و او را علت گرفتاریهایشان نمی پندارند؟ پاسخ این سؤال مثبت است. شاعران عهد جاهلی عادت داشتند که دهر را ناسزا گویند. دهر از نظر ایشان يك موجود ماوراء طبیعی بود که باعث مرگ و بدبختیهای انسان می شد. شاعران فارسی گو در عوض فلک را یا «چرخ کیود» را دشنام داده اند. صوفیه و مؤمنان دیگر از دنیا بدگویی کرده اند و او را عجززهای خوانده اند که «عروس هزار داماد» است و به هیچ دامادی وفا نمی کند.

ناسزا گفتن به دهر کاری است که حضرت محمد (ص) در اسلام آن را منع فرموده است. در این باره حدیثی به آن حضرت نسبت داده اند که می گوید: «لا تسبوا الدهر، فان الدهر هو الله». یعنی «به دهر دشنام مدهید، چه دهر خداست». باوجود اینکه ناسزا گفتن به دهر در اسلام تحریم شده است، شاعران دست از این کار برنداشتند. آنها عالماً و عامداً دهر را یا فلک را نکوهش کردند و ناسزا گفتند. شاید برای اینکه نمی خواستند خدا را متهم کنند و از این راه مرتکب بی ادبی شوند. نزاع کردن با خدا فقط در شأن اولیاء الله و دیوانگان بوده است.<sup>۲۹</sup> گاهی شاعری به خود می آید و یادش می آید که نباید به دهر یا فلک ناسزا گوید، و لذا گفته خود را تصحیح می کند و می گوید به آنچه مقدر کرده است راضی است. خلیفه شاعر، ابن المعتز، در مرثیه ای که در مرگ خلیفه المعتضد بالله سروده است همین کار را کرده است. می گوید:

«ای دهر، تو حتی يك چیز را از برای من باقی نگذاشتی. تو بدر ظالمی هستی که فرزندان خود را هلاک می کنی. خدایا مرا ببخش! اینها همه نتیجه قضای الهی است. من از خدای احد لم بزل راضی ام.»

در این ابیات میراث احساس جاهلی و اعتقادات دین جدید در کنار هم دیده می شود.

باز گردیم به حدیث دیوانگان عارف. من نمی خواهم چنین وانمود کنم که این رفتار و این شیوه ملامت کردن و نزاع کردن با خدا رفتار مرسوم مسلمانان عارف و عاشقان خداست، چون در واقع چنین چیزی حقیقت ندارد. آنچه مرسوم است درست خلاف این است و حالت صوفیه و عرفا در واقع حاکی از رضاست. آنها راضی اند به رضای خدا و در برابر مقدرات الهی سر تسلیم فرود می آورند. در همین مقام رضاست که آنها موفق می شوند تا بر سختیهای زندگی غلبه کنند و رنج و بلایا را تحمل نمایند. از برای کسی که به خدا عشق می ورزد هر چه از دوست می رسد نیکوست. او درد را با شکیبایی و بردباری تحمل می کند. تسلیم بودن در برابر خواست خدا که معشوق عارف است و تحمل دردی که از دوست می رسد در دل عاشق از درمان عزیزتر است. چه بسا عاشقانی که

\* این مقاله در اصل متن سخنرانی مستشرق فقید آلمانی هلموت ریتر است که در مجمع شرقشناسان در آکسفورد و کمبریج در ماه مه ۱۹۵۰ قرائت شده و تحت عنوان «Muslim Mystics Strife with God» در مجله «Oriens»، شماره ۵، به چاپ رسیده است.

مقاله فاقد یادداشت است و نویسنده مآخذ خود را ذکر نکرده و خواننده را در این مورد به کتاب معروف خود درباره عرفان فریدالدین عطار به نام دریای جان که بعداً قرار بوده است به چاپ رسد حواله داده است. دریای جان که هم اکنون به چاپ رسیده است بهترین تحقیقی است که درباره عقاید عطار به عمل آمده است. این کتاب به زبان آلمانی است و متأسفانه هنوز صاحب همتی پیدا نشده است که آن را به فارسی ترجمه کند. من سعی کردم تا بیشتر حکایات و اقوال نقل شده را در متون اصلی پیدا کنم و در این ترجمه از عین آن ابیات و عبارات استفاده کنم. ترجمه با رعایت اصل آن مطالب انجام گرفته و در نقل حکایات و ابیات مجبور شده‌ام تا حدودی از ترجمه‌های ریتر دور شوم، ولی در مضمون آنها تغییری داده نشده است.

- (۱) نویسنده این آیه را حدیث قدسی پنداشته است.
- (۲) نقل قولها از اشترنامه (تصحیح مهدی محقق، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۳۹) است. (ص ۲۰)
- (۳) الهی‌نامه، عطار، به تصحیح هلموت ریتر، استانبول، ۱۹۴۰، ص ۲۷۳.
- (۴) مصیبت‌نامه، عطار، به اهتمام تورانی وصال، کتابفروشی زوار، تهران، ۱۳۳۸، ص ۲۱۳

- (۵) همان، ص ۲۵۱ (۶) همان، ص ۷۹
- (۷) تذکره الاولیاء، به تصحیح محمد استعلامی، تهران، ۱۳۵۵، ص ۶۲۷. همین داستان در مصیبت‌نامه (ص ۸-۷۷) نیز آمده است.
- (۸) الهی‌نامه، ص ۱۴۶ (۹) مصیبت‌نامه، ص ۸۰-۷۹
- (۱۰) مصیبت‌نامه، ص ۷-۳۳۶.
- (۱۱) ر.ک. به مقاله «ابن راوندی» در بیست گفتار، مجموعه مقالات مهدی محقق، تهران، ۱۳۵۵، ص ۱۹۶.

- ۱۲ و ۱۳) اسرارالتوحید، به تصحیح ذبیح‌الله صفا، تهران، ۱۳۴۸، ص ۲۵.
- (۱۴) ر.ک. مصیبت‌نامه، ص ۳۰۰ (۱۵) مصیبت‌نامه، ص ۲۵۱.
- (۱۶) منطق‌الطیر، ص ۱۵۵ (۱۷) مصیبت‌نامه، ص ۲۵۱.
- (۱۸) همان، ص ۵-۲۵۴ (۱۹) همان، ص ۴-۲۵۳.
- (۲۰) همان، ص ۲۱۵ (۲۱) همان، ص ۶-۲۱۵.
- (۲۲) منطق‌الطیر، ص ۵-۱۵۴.

(۲۳) ظاهراً اصل این داستان از عطار است که در منطق‌الطیر آورده است که روزی دیوانه‌ای غلامان عمید خراسان را دید، همه آراسته به کلاه و طوق زر و کمرهای مرصع، دیوانه با دیدن این غلامان روی به آسمان کرده.

- گفت ای دارنده عرش مجید بنده پروردن پیاموز از عمید  
(منطق‌الطیر، ص ۱۵۴)
- (۲۴) منطق‌الطیر، ص ۹۹ (۲۵) مصیبت‌نامه، ص ۵۰-۲۴۹
  - (۲۶) همان، ص ۸-۲۱۷ (۲۷) همان، ص ۷-۲۱۶
  - (۲۸) همان، ص ۲۵۲.

(۲۹) خوش بود گستاخی دیوانگان خوش می‌سوزند چون پروانگان  
هیچ نتوانند دید آن قوم را چه بد و چه نیک جز زانجایگاه  
(منطق‌الطیر، ص ۱۵۴)

(۳۰) مصیبت‌نامه، ص ۳۰۲.

درد را پذیرفته‌اند، ولی درمان طبیبان را نه. یکی از این عاشقان خدا می‌گوید: اگر خدا می‌خواهد مرا به آتش برد، من آتش را به بهشت ترجیح می‌دهم، چون خواست او چنین است. همین مقام رضاست که به ایشان کمک می‌کند تا بر مشکلات جزئی و نگرانیهای زندگی غلبه کنند. یکی از وظایف عارف در مقام رضا «عدم ذمّ الاشیاء» یعنی نکوهش نکردن چیزهایی است که پیش می‌آید، و راضی بودن به همه چیزهایی است که خدا آفریده است. آدم نباید از بدی هوا شکایت کند، و نباید بگوید: امروز براستی خیلی گرم است. نباید بگوید که این مرده چقدر متعفن و بدبو است. براستی از این لحاظ سرمشق مسلمانان حضرت عیسی (ع) است.

آورده‌اند که روزی حضرت عیسی (ع) با مریدانش از دهی می‌گذشت. در راه سگی مرده دیدند که دهانش باز مانده بود و دندانهایش نمایان شده بود. مریدان دست بر بینی بردند و از بوی گند آن مرده ابراز تنفر کردند. ولی عیسی (ع) پیش رفت و گفت این سگ از خداست. چه دندانهای سفیدی دارد!

همری را گفت این سگ آن اوست و آن سیدی بین که در دندان اوست<sup>۳۰</sup>

من نمی‌توانم در اینجا وارد بحث درباره این شیوه برخورد شوم. فقط می‌خواستم خوانندگان خود را با یک جنبه دیگر از اندیشه اسلامی، که جنبه‌ای بدبینانه و سودایی است، آشنا کنم. عرفای مسلمان همچنین کوشیده‌اند تا پاسخی به این مسأله بزرگ بیابند: معنای خلقت و زندگی و مرگ چیست؟ حکمت این دردها و بلاهایی که بر سر انسان می‌آید چیست؟ ما در اینجا پاره‌ای از جوابهای ایشان را ملاحظه کردیم.

در علمی که هدف آن شناخت انسان و احوال دینی و عقاید فلسفی اوست، وظیفه عالم این است که به سخنان کسانی که در نقاط دوردست و در زمانهای دیگر می‌زیسته‌اند گوش فرا دهد و سعی کند تا عقاید ایشان را درک کند. مقصود ما از مطالعه این موضوعات این است که از محدوده تنگ دنیای کنونی خود بیرون آییم تا ببینیم مردم کشورهای دیگر در طی اعصار و قرون گذشته چگونه تلاش کرده‌اند تا راه حلی برای معضلات پیدا کنند و چگونه کوشیده‌اند تا بر مشکلات و گرفتاریها و مصیبتهایی که انسان در هر جا و در هر زمان با آنها روبرو می‌شود فایق آیند.